امتداد همراه

خاکریز

...هیجدم خرداد سال ۱۳۶۰ ،شهید "بهشتی " به انرژی اتمی دارخوین آمدند . بچه ها دوروبر ایشان جمع شدند شهید بهشتی برای آنان صحبت بسیار تقویت کننده ای کرد . از جمله فرمود : "اول که ما آمدیم جنوب ، ناامید ی حاکم بود، ولی اکنون امید حاکم است ." از آن جمعی که اطراف شهید بهشتی بودند ،۱۲۰ نفرشان چند روز بعد به شهادت رسیدند و کسی نمی دانست ایشان هم بیست روز بعد به شهادت می رسند .

■ نقل از ، سردار رحیم صفوی

بیت التقوا : شهید اکبر شیرودی ، خلبان دلاور هوانیروز، این جا را خیلی دوست داشت . مرکز ثقل تمام عملیات هایش این جا بود . خانواده اش را هم آورده بود پیش خودش . حتی اسم پسرش را هم به عشق این پادگان گذاشته بود "ابوذر " . خیلی از بسیج ها ، ارتشی ها و سپاهی هایی که این جا قدم گذاشتند به دیار حق شتافتند .

■ ستاره غرب

درسال ۱۳۳٤ درقریه "بالا شیرود " دیده به جهان گشود . علی اکبر دبستان را در حالی به پایان رساند که همواره به دلیل هوش و ذکاوت قابل تحسین ، درمیان همشاگردان نمونه بود . بعد از پایان رساندن سال سوم متوسطه ، عازم تهران شد ، به این امید که بتواند کار و تحصیل خود را در تهران ادامه دهد . بعد از دوسال به استخدام ارتش درآمد . او پرواز با هلیکوپتر و خلبانی را انتخاب کرد . با پیروزی انقلاب روح تازه ای در او دمیدند . او در پروازه های عملیاتی زبانزد عام وخاص بود به طوری که در کردستان همراه با شهید کشوری و شهید سهیلیان ، قهرمانی و رشادت ها از خود به جای گذاشتند به طوری که شهید فلاحی او را ستاره غرب نامید .

در آغاز جنگ تحمیلی نیز با سه فروند هلیکوپتر و دوازده نفر خدمه درمقابل لشکر عراق ایستاد و ضمن نجات پادگان "سرپل ذهاب " و وارد آمدن خسارت فراوان بر متجاوزان ، آن ها را کیلومترها به عقب راند . زمانی که این خبر به مجلس رسید ، حجت الاسلام و المسلمین "رفسنجانی " او را "مالک اشتر " زمان خواند . فرمانده معظم کل قوا نیز درباره او فرموده اند :شیرودی اولین نظامی است که من درنماز به او اقتدا کردم .

■ ایستگاه رنگین کمان

رنگ طوسی :

سوم مرداد ۱۳٦۷ بود .ساعت سه ونیم نخستین تانک های عراقی با آرم منافقین وارد محور سرپل ذهاب شدند . ایران انتظار چنین حمله ای را نداشت . مردم شهرها بی دفاع بودند . منافقین هم رحم سرشان نمی شد . می خواستند سر ۳۳ ساعته به تهران برسند . پس هر کس را که در مسیر می دیدند به طرز فجیعی می کشتند . این بار مهاجمان ، بعثی ها نبودند ، بلکه ایرانی بودند که درقالب گروه های شبه نظامی ، تحت رهبری منافین (مجاهدین) و با حمایت عراق، به مردم خودشان حمله کردند .

■ ایستگاه صلواتی

با صلوات بر پیامبر و آلش ، راه های بسته باز می شود الهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم دومینش برای سلامتی امام زمان (عجل الله) یکم بلندتر!

■ ترکش ولگرد

شهر فاو تازه فتح شده بود و سربازان دشمن گروه گروه تسلیم می شدند . من و دوستم "علی ناهیدی " از یک هفته قبل از عملیات با هم حرف نمی زدیم . شاید علتش خیلی عجیب و غریب باشد . ما سر تیم های فوتبال استقلال و پرسپولیس دعوای مان شد !من استقلالی بودم و علی پرسپولیسی.

یک هفته قبل ازعملیات، در سنگر طبق معمول داشتیم با هم کرکری می خواندیم و از تیم های مورد علاقه مان حمایت می کردیم که بحث مان جدی شد . علی زد به پروین و یک نفس گفت : شیش ، شیش ، شیش تایی هاش! منظور او از حرف یادآوری بازی ای بود که پرسپولیس شش تا گل به استقلال زده بود . من هم کم آوردم و به مربیان پرسپولیس بد و بیراه گفتم . بعد هم قهر کردیم و سر و سنگین شدیم ...

تابلوهای راهنمایی

■ به هیچ نحو حریف موش های سنگر نبودیم، از در می انداختیم بیرون از دیوار می آمدند، شب وروز نداشتیم از هیچ چیز روگردان نبودند. دوستی داشتیم به نام حسن معبودی، می گفت: رفتار ما با آنها مناسب نیست و مثل یک شهروند با آنها رفتار نمی کنیم .

پرسیدیم: می گویی چه کنیم ؟ گفت: من با مقواهای کوچک تابلوهای راهنمایی درست کرده ام ، شاید واقعا نمی دانند چطور باید عبور و مرور کنند، آنها را به در و دیوار سنگر (جعبه های مهمات) نصب می کنیم، ببینیم باز هم بی قانونی می کنند و از آنها توقف بیجا، عبور از چراغ قرمز و پارک دوبله سر می زند؟

فکر نکنند چون جنگ است لابد شهر هرت هر کسی هر کاری بخواهد مثل صدام می تواند بکند !

استخوانی که خاک ...

شهید : عبدالله داداکبر نیا
تولد : روستای توکهور ۱۳۴۵
شهادت : شلمچه ۶۵/۱۰/۴

"عبدوک " حماسه ای و شمشیر تو خون !
اسطوره ای و زمرز "توکهور "برون
ای آینه ! امتداد تحت الحنکت
بی واسطه می رسد به دریای جنون

به روایت : پدر شهید

اینها که پدر شده اند ، می فهمند من چه می گویم . در جدایی و رفتن فرزند ، یک طرف ، آدم نفهمد چه به سر بچه اش آمده و آخر و عاقبتش چه شده ، پیر در می آورد . ما گیر کرده بودیم توی همین "توکهور " و هرکسی می آمد یک چیزی می گفت . نه می دانستیم شهید شده ، نه مطمئن بودیم اسیر است . دستمان هم نمی رسید به یکی از این بچه های رزمنده ای که توی عملیات همراهش بوده اند . خودش هم بار آخر که می رفت ، گفت به دلم افتاده شهید می شوم یا اسیر .و همه اش خدا خدا می کرد که به دست این بعثی ها نیفتد . می گفت اگر قرار است یکی از این دو باشد همان شهید بشود بهتر است تا بماند توی چنگ اینها. مدتی همین طور توی هم بودیم هر که خبر امیددار می آورد ، چند روز خوشحال بودیم ودوباره کسی می آمد وتا چند روز دمغ . تا اینکه دایی اش که دربندرعباس بود ، این قدر گشت و گشت و گشت که بالاخره یکی ازبچه هایی را که با عبدالله درعملیات بود ، پیدا کرد . گویا او همراه عبدالله درعملیات کربلای چهار ، خط مقدم بوده اند. می دانید که این عملیات تلفات زیادی برای ایران داشت . یکدفعه تیر می خورد به کتف راست عبدالله.عبدالله برای لحظه ای می افتد و با دست جای زخم را می چسبد . نیروهای ایرانی در حال عقب نشینی بوده اند و دوستش دست می برد عبدالله را کول کند و منتقلش کند به عقب که می بینید هیکل درشت عبداللله با این چیزها جا به جا شدنی نیست آتش عراقی ها لحظه به لحظه شدیدتر می شده . عبدالله بلند می شود و به هر زحمتی که بوده ، لنگان لنگان ، حدود یک پانصد متری را به طرف عقب بر می گردد . دوستش هم عبدالله را ول نمی کند و همراه او آهسته آهسته می آید . عراقی ها داشتند می رسیدند که عبدالله از همراهش می خواهد سریع تر برود و کاری به کار او نداشته باشد . او قبول نمی کند و عبدالله را رها نمی کند . عراقی ها یک چند متری بیشتر فاصله با آنها نداشته اند که عبدالله همراهش را قسم می دهد که برگردد و کاری به او نداشته باشد . داد می زند که جان مادرت برگرد من خودم یک فکری برای خودم می کنم ، نمی ذارم بیفتم توی چنگ اینها . دوستش -این طور که خودش گفته - یک نگاه غمگینی می اندازد به عبدالله و سرعتش را تند می کند به طرف مواضع نیروهای خودی . هر از چند متری بر می گشته و پشت سرش را نگاه می کرده . می گوید دیده که عرقی ها رسیدند به عبدالله ، ولی از بس آتش شدید بوده و از طرفی چون عراقی ۰ ها داشتند می آمدند جلو ، متوجه نشده که عبدالله را شهید کرده اند یا با خودشان برده اند ... !

تازه نمی شد به همین خبر هم خیلی دل بست . آخرهای شب ک ه با خودم تنها می شدم ، می گفتم نکند می خواهند ما را از این سردرگرمی در بیاوند.بعد می گفتم که گیرم که این اتفاق هم افتاده باشد اسیر شده یا شهید . اگر اسیر شده ، چرا نامه ای ،پیغامی ازش نیامده . اگر هم شهید شده ...قبری هم نداشت که برویم فاتحه ای بخوانیم و دلمان آرام شود.

■ تازه نمی شد به همین خبر هم خیلی دل بست . آخرهای شب ک ه با خودم تنها می شدم ، می گفتم نکند می خواهند ما را از این سردرگرمی در بیاوند.بعد می گفتم که گیرم که این اتفاق هم افتاده باشد اسیر شده یا شهید . اگر اسیر شده ، چرا نامه ای ،پیغامی ازش نیامده . اگر هم شهید شده ...قبری هم نداشت که برویم فاتحه ای بخوانیم و دلمان آرام شود.

بیابانهای جنوب می آمد در نظرم با آفتاب تیزش که دارد هر روز می خورد به تکه های بدنش و روز به روز لباسهای خاکی اش را کم رنگ تر می کند . توی همین فکرها صبح می شد و باز صبح ، مثل همیشه و همه جا ، یک تکه استخوان که سفیدی اش را آفتاب و خاک ، از بین برده ، جلوی چشمم بود. همین لحظه هایی که زیاد یا کم از او در نظرم بود، بارها و بارها می نشستیم و با مادرش مرور می کردیم و یا برای خواهر و برادرش تعریف می کردیم :

وقتی می رفت دبستان "آیت الله کاشانی " و برمی گشت و دفتر املایش را می آورد نشانمان می داد و دست می گذاشت روی "آفرین " هایش . بعد که رفت مدرسه راهنمایی "شهید بیهقی " بندرعباس که دیگر کمتر می دیدمش و فقط قاصدان روستا هر از چندی خبری ازش می آوردند و ما افتخار ش را می بردیم . خب آن موقع در روستای ما -توکهور- مدرک پنجم خیلی بود چه رسد به اینکه کسی برود برای سیکل . دیگر نزدیک بود مدرک سیکل را بگیرد که یک رو رفتم بندرعباس و بهش گفتم اگر نمی توانی بخوانی یا دوست نداری بیا توکهور همین جا پهلوی خودم ، توی باغ و این کارها کمک حال خودم باش . گفت که شما بروید من یک مشت خورده کار دارم ، انجام می دهم و تا هفته آینده می رسم خدمتتان . من رفتم . یک هفته هم سر شد وخبری از نشد. پی جورش شدم و سراغش را گرفتم تا فهمیدم بله آقا تشریف برده اند حوزه علمیه و راستش اولش هم یک مشت بد و بیراه توی دلم بهش دادم که چرا به من نگفته ، ولی خب بعدش دیدم جای بدی نرفته . رفته جایی که حرف خدا و پیغمبر است . گفتم هر چه خداوند بخواهد . به غیر از دعای خیر ، کار دیگری نتوانستم برایش بکنم . بار اولی هم که بعد از رفتن به حوزه دیدمش ، سرش را بالا نیاورد که یعنی مثلا از من اجازه نگرفته .

من هم به روی خودم نیاوردم و تشویقش هم کردم . حدود یک سالی توی حوزه علمیه بندرعباس بود و بعد هم چهارسالی توی قم . نامه هایش که می آمد ، می نوشت هوای قم خوب است و مشغول درس هست . تا این آخری ها ما فهمیدیم تاریخ نوشتن نامه و تحویل آن از سپاه به هم نزدیک است و این پسر از جبهه نامه می نوشته و به خاطر اینکه ما دلمان شور نزند ، آنهارا به آدرس قم می فرستاده. البته یک پایش جبهه بوده و یک پایش قم . یعنی به درسش هم می رسیده . مرخصی که می آمد بچه ها محل مثل پروانه دورش می چرخیدند . یک جوانی هست که الان هفده - هیجده سالی دارد و آن موقع هنوز مدرسه هم نمی رفت . پنج - شش ساله بود . تا عبدالله می آمد می گفت عمو "عبدوک " اومد . توی محل به "عبدوک " مشهور بود . یک برخوردی با این بچه داشت که علاقه عجیبی به او پیدا کرده بود . تا می دیدش ، با لحن بچگانه - مثل خود همان بچه - سلامش می کرد و توی بغل می گرفتش شکلاتی ،چیزی هم همیشه برای او درجیب داشت وبهش می داد . خودش ازعلاقه متقابل با این بچه ها بارها برایمان حرف می زد . ماه محرم و رمضان اگر اینجا بود ، روزی نبود که منبر نرود و برای مردم حرف نزند . نماز جماعت برگزار می کرد وتعداد زیادی شرکت می کردند .

یک بار که از جبهه برگشته بود ، مادرش اصرار کرده بود که جورابهایش را درآورد . گفته بود پاهایم کثیف است . مادرش باز اصرار کرده بود که خب خدا داده آب ،بلند شو وبرو لب حوض بشورش . خلاصه هر چه کرده بود ، او حرف دیگری وسط کشیده بود و نگذاشته بود مادرش پاهای ترک خورده اش را ببیند ...

به هر حال این خاطرات و خاطرات دیگر ، شده بود برایم مثل سنگ مزار ، دلم تنگ می شد اینها می آمد درذهنم و آن تکه استخوان که سفیدی اش را آفتاب و خاک از بین برده ،از پیش چشمم لحظه ای دور نمی شد .

یکی از روزهای گرم تیرماه سال ۷٦ توی همین فکرها بودم که چند نفر کت و شلواری با ماشین آمدند سراغم . خوش و بشی کردند و .. چند روز بعد که تابوت سبک روی شانه هایم بود و پیراهن سیاهم ، سفیدک می زد از عرق سر و رویم ، انگار از پیش چشمم آن استخوان برای همیشه رفت و دقایقی بعد خاک توکهور را می ریختیم روی آن استخوانها ...

به هر حال این خاطرات و خاطرات دیگر ، شده بود برایم مثل سنگ مزار ، دلم تنگ می شد اینها می آمد درذهنم و آن تکه استخوان که سفیدی اش را آفتاب و خاک از بین برده ، از پیش چشم لحظه ای دور نمی شد

منبع : عبای آبی موج
با تشکر از سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان هرمزگان

با ساکنان بهشتی

اسماعیل عبدالصمدی فرخی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۱۰/۳
تاریخ شهادت : ۶۵/۱۲/۱۴
یگان اعزام : بسیج
کارمند : جهاد سازندگی
محل دفن : مفقود الاثر

فرازهایی از وصیت نامه :

خدایا من معتقد به همه اصول و فروع که توسط فرستاده خود حضرت محمد بن عبدالله (ص) بر بندگانت بودی ، هستم لیکن نفس اماره مرا اسیر خود کرده بود و نافرمانی زیاد کردم . نتوانستم بنده خوبی برایت باشم. نتوانستم آنگونه که هدف از آفرینش در یافته بودم که همانا اطلاعت و عبادت محض درگاه توست عامل باشم . پس خدایا برما به فضل خود بنگر و به عدالت مواخذه کن ،خدایا تو از درگاه کرمت نعمات فراوانی نصیبم کردی ، جوانیم را درسایه رهبری عظیم و عزیز که از اولیای خاصه توست قرار دادی .

در خانواده ای مسلمان و معتقد به ولایت مولای متقیان و در کشوری که مبنای حکومتش اجرای احکام توست قرارم دادی با عده زیادی از بندگان مخلصت توفیق دوستی برایم عطا کردی و توفیق جهاد درراهت که از عظیم ترین توفیقات است برایم عنایت فرمودی ولی حقیر لایق و قادر به شکرگذاری تو نبودم .

■ مهربان و دوست داشتنی

پسرم خیلی مهربان و دوست داشتنی بود . بیشتر اوقات درخارج از خانه بود و کمتر فرصت استراحت داشت . وقتی هم که به خانه می آمدم خودش بی آنکه کسی را به زحمت بیاندازد غذا را گرم می کرد و می خورد علت را که می پرسیدم با فروتنی می گفت : مادر هر کسی باید خودش کارهایش را انجام دهد درضمن راضی نیستم شما با این سن و سال به خاطرمن از جایت بلند شوی و کار شخصی مرا انجام بدهی . او آنقدر خوب بود که وقتی‌شهید شد تامدتها باور نمی کردم دیگر او را نمی بینم .

■ مرید امام حسین (ع)

یک روز که می خواست به جبهه برود به من گفت : مادر اجازه می دهی به جبهه بروم ، گفتم : عباس جان تازه آمده ای ، کمی بیشتر بمان تا تورا خوب ببینم همیشه یا در جبهه هستی یا سرکار پس من کی تورا ببینم .

گفت : مادر جان این حرف را نزن حضرت زینب (س) ناراحت می شوند ، فکر می کنی فقط این من هستم که مادر و پدر یا خواهر وبرادر دارم .

همه کسانی که درجبهه بی وقفه با جان و دل برای رضای خدا می جنگند آرزو دارند درکنار خانواده خود باشند اما باید از وطن دفاع کرد و اجازه ندهیم که دشمن به سرزمینمان تجاوز کند .

بارها می گفت اگر جانفشانی و گذشت امام حسین (ع) نبود الان اسلام و قرآن دیگر وجود نداشتند . پس نباید بگذاریم قیام حسینی به خاطر خواسته های دنیوی از بین برود .

منبع : رد پای عشق

هنوز زنده ایم!

اگر معجزه نباشد پس چه می تواند بود؟ ! صدا دوباره در گوشم طنین می اندازد. همه چیز با همین صدای آرام اما توفانی شروع می شد. همین چند روز پیش صدای آسمانی اش در دل ایران پیچید که «حصر آبادان باید شکسته شود !» و همین یک جمله کافی بودکه مردان نبرد را با عزمی بی نظیر به مبارزه و مقاومت بخواند، آن قدر مصمم تا آزادی آبادان را به ارمغان آورد. و امروز خود را برای سفر فردا آماده می کنم.

شور و شوقی مقدس گروه شعر حوزه هنری را در برگرفته است. بشارت دیدار از آبادان، مژده کمی نیست ! زمان به سرعت می گذرد. وقتی به خود می آیم که ساعت ۱۰ صبح است و با همراهان شعر در مینی بوس نشسته ام.

خیابان های تهران را سپری می کنیم. دقایقی بعد جاده های بیرون شهر به استقبالمان می شتابند. سید حسن حسینی توجهم را به خود جلب می کند، مثل همیشه با تبسمی شاعرانه رو به قیصر امین پور صحبت می کند. استاد اوستا، استاد سبزواری و استاد شاهرخی و عده ای دیگر از دوستان نیز در این سفر حضور دارند. خانم سپیده کاشانی به ویژه خانم وسمقی که یک جوان مهربان و عفیف و باحیا و متفکر است مرا به حضور خویش در این جمع دلگرم تر می کنند. ساعت ها از پی هم می گذرند و ما جاده ها را با اشتیاق ملاقات آبادان، در می نوردیم. این که چقدر این سفر شاعرانه را دوست دارم فقط خدا می داند. همین قدر می فهمم که چشم هایم افق دوری را جست وجو می کند. درقسمتی از راه، جاده به دو شاخه تقسیم می شود. درحالی که هر دو به آبادان پیوند می خورند. به راهی که راننده انتخاب می کند می نگریم.

اتوبوس می رود، بعضی ها سرگرم صحبتند و بعضی از ما همچنان غرق در اندیشه های خود شده ایم که ناگهان صدای انفجار ما را در درون می لرزاند. همه نگاه ها به سمت انفجار بر می گردد. خمپاره، مینی بوس را تهدید می کند و حالا می فهمیم که باید از شاخه پایینی جاده عبور می کردیم تا در دید عراقی ها نباشیم. اما کار از کار گذشته و خطر جدی شده است. صداهای عظیم انفجار در جاده می پیچد. گویی دشمن تنها مینی بوس ما را نشانه می گیرد.

ناگهانی، صدای مخملی حسام الدین سراج ما را به آرامشی آسمانی دعوت می کند: «گلبرگ سرخ لاله ها در کوچه های شهر ما بوی شهادت می دهد !» و به راستی چه زلال و عمیق، بوی شهادت را استشمام می کنیم.

مرگی سرخ آماده کرده ایم. پلک هایم را بر هم می گذارم و در اعماق دل شهادتین خود را می گویم. اما تقدیر چیز دیگری را رقم زده است؛ با آنکه راننده سعی دارد راه فراری را برای هدایت مینی بوس به جاده جدیدکه از دید دشمن مخفی است باز کند اما باید این کار با مهارت انجام و پس از پیمودن چندکیلومتر راه راننده مینی بوس را بی اختیار در شیب تند جاده رها کرده و پس از چند تکان سخت، به پایین می رسیم و بی هیچ آسیبی در زمین مسطح قرار می گیریم و چه قرار گرفتنی ! دیگر در دید دشمن نیستیم. دست های خود را حرکت می دهم. باورم نمی شود. همه ما زنده هستیم !

دست نوشته های شهدا

شهید وحید آریایی

■ نیمه شب بود و صدای تیر اندازی از ا طراف مقر به گوش می رسید. با هماهنگی فرمانده، بچه ها را داخل سنگر مستقر کردیم. کمی بعد من و سه نفر دیگر از برادران مامور شدیم که به اطراف مقر برویم و پس از شناسایی بر گردیم. تا یکی و سکوت بر همه جا حاکم بود و تنها صدای نفس هایمان را می شنیدیم. سکوت چنان بر همه جا مستولی شده بود که گویی در این دنیا هیچ کس وجود ندارد. به آرامی جلو رفتیم و هوشیارانه اطراف را زیر نظر داشتیم. ناگهان تعدادی از نیروهای دشمن را دیدیم و بی درنگ آن ها را به رگبار بستیم. چند نفر از آنها زخمی شد ند و بقیه که فکر می کردند، تعداد ما خیلی زیاد است، پا به فرار گذاشتند. با این که تعدادمان خیلی کم بود، به یاری خدا آن ها را فراری دادیم.

شهید رمضان داوودی

■ بیایید برویم، برویم و پروانه شویم و پرواز کنیم. یک لحظه از این هیاهو، از این همه غوغا بر کنار شده، عشقی بر سر و شوری در دل، پرواز کنیم. بیایید برویم. آخر ما هم روزی پروانه بوده ایم. انیس شب های تارمان؛ فرشتگان بود ند و شمع مجلس ما را مهر و ماه می افروختند. آری وهمان روز که دامان ما از آلایش مادیان پاک بود؛ همان روز که بر بام آسمان آشیانه داشتیم. اکنون، من سودا زده، بال و پر آراسته و می خواهم که از این جا تا بهشت برین، تا خانه ی نازنین پیامبر، امام حسین (ع) و امام زمان(عج) پرواز کنم. شما هم بال و پر بیارایید و با من همراه شوید... بیایید در راه پروردگار هجرت کنیم. بیایید یک مومن حقیقی باشیم خدا را بشناسیم. بیایید خدا را ببینیم.

والسلام علی من التبع الهدی

شهید مهدی انگیزه

■ یک شب در خواب دیدم که با شتاب به طرف جبهه می روم و در جاده ی شبیه جاده ی سوسنگرد حرکت می کنم. یک د فعه به جایی رسیدم که بخشی از جاده را کنده بودند و آب در آن جریان داشت. چیزی شبیه یک خندق. از تپه ای با لا رفتم و متوجه شدم که در دروازه ی کربلا هستم. از د ور خیابان های کربلا و گنبد طلایی و بارگاه امام حسین را می دیدم. شروع کردم به دست و پا زدن تا شاید بتوانم از آن تنگنا عبور کنم. ولی نمی توانستم. آخر قلبم شکست و شروع به گریه و زاری کردم. با صدای بلند می گفتم:

ای امام حسین ! درست است که من گناهکارم ولی تو توفیق دادی که تا د روازه ی کربلا پیش بیایم. اما توفیق دخول بارگاهت را نمی دهی. در همین حال احساس کردم که د و د ست آسمانی، شانه هایم را گرفت و مرا به طرف کربلا برد. داشتم از خوشحالی پر د ر می آوردم. یک دفعه از خواب بیدار شدم.

شهید علی نجفی

■ در چند روز گذشته، هر لحظه برایم درس تازه ای بود.

سعی کردم که نهایت استفاده و بهرگیری را از جبهه داشته باشم. به هر جا و هر سنگر و هر کس و هر خمپاره که می نگرم، احساس می کنم که در همه ی آن ها عبرت هایی نهفته است و من نباید آن ها بی بهره باشم. خدای را سپاس می گویم که به من توفیق داد تا در محیط انسان سازر ئو محل تکامل قدم بردارم و به سوی او راه یابم و لحظات زیبای بیم و امید و مرگ و زندگی را با چشم خود، مشاهده کنم و راه چگونه زندگی کردن و چگونه مردن را بیاموزم.

غلامی را که دیدم...

از سال ۷۰ با شهید غلامی آشنا شدم. جوانی بود جسور، پرکار و مقاوم. آن زمان مسئول گروه تفحص لشکر ١٤ امام حسین(علیه السلام) بود. او را از اواخر سال ۷۰ در گروه تفحص دیدم. آن زمان در خصوص کار در محور عملیاتی والفجر ۲، سئوالاتی داشت و می گفت: «بچه ها دو ماه رفته اند و کار کرده اند ولی فقط ده شهید بیشتر پیدا نکرده اند. احتمال دارد شهدا را جابجا کرده باشند. گفتم: غیرممکن است که پیکر شهدا جابجا شده باشد، چون آن منطقه کوهستانی است. خودم در آن عملیات بودم، بعد از عملیات، یک هفته بچه های لشکر تلاش می کردند تا پیکر شهدا را از منطقه خارج کنند. تا حدودی هم موفق شدند، اما یکی از شب ها به علت هوشیار شدن دشمن و درگیری، حدود ده نفر از بچه های تعاون لشکر در حین انتقال شهدا، در همان منطقه به شهادت رسیدند و پیکر خودشان هم همانجا ماند.مکان دقیق بجا ماندن حود ۲۰۰ شهید لشکر امام حسین(علیه السلام) را برای وی روی کالک نقشه مشخص کردم و گفتم: «برادر غلامی، اگر می خواهید پیکر شهدا را بیاورید، اول باید به خدا توکل کنید و سپس پشتکار داشته باشید».

به هر حال بعد از مدتی او را دیدم و پرسیدم که در منطقه والفجر ۲ چکار کردند، او گفت: «بعد از تلاش زیاد موفق شدیم بیش از یکصد شهید را داخل محور پیدا کنیم».

بعد از سال ۷۲ حضور شهید غلامی در منطقه خیلی بیشتر بود. یکی از محورهایی که آنها در آنجا حضوری فعال داشتند، محور شرهانی در شمال فکه بود. سال ۷۳ در حین عملیات جستجوی پیکر مطهر شهداع بر اثر انفجار مین والمری خودش و چند تن از نیروهایش مجروح شدند. البته جراحاتش زیاد عمقی نبودند، او کوشش زیادی داشت تا شهدای لشکر ١٤ امام حسین(علیه السلام) را در مناطق عملیاتی محرم و والفجر یک پیدا کند.

غلامی از جانبازان پرافتخار جنگ بود و با وجودی که ٪ ٥٥ جا نبا ز ی داشت و ریه اش بر اثر استنشاق گازهای شیمیایئی دشمن در عملیات، از کار افتاده بود، ولی با عشق به شهدا، و به بهترین نحو ماموریت تفحص را انجام می داد.

اوائل سال ۷٦ بود که به علت درصد بالای از کار افتادگی ریه، در بعضی مواقع دچار شوک می شد و اگر به موقع وی را به بیمارستان نمی رساندند مشکل آفرین می شد. به احتمال زیاد به شهادت می رسید. چنانکه یک بار این حادثه دو ماه قبل از شهادتش رخ داد که با تلاش بچه های منطقه نجات پیدا کرد.

شرکت خدمات مالی و حسابرسی عصر دانش بندر (سهامی خاص) ثبت ۶۲۵۲تاسیس ۱۳۸۲

✓حسابداری ✓تامین کادر مالی
✓حسابرسی ✓تهیه صورتهای مالی
✓تهیه اظهار نامه مالیاتی ✓اعتبارات و خزانه داری
✓مشاوره مالیاتی و بیمه ای ✓اصلاح حسابها و رسیدگی اسناد

عصر دانش بندر

تلفن تماس :
۰۹۱۷۳۶۸۴۴۱۶محمد حسینی
E-mail:
Asrdanesh۸۱@ yahoo.com

موسسه حسابداری و حسابرسی امید گامبرون جنوب ثبت (۴۷۶)

*حسابداری حسابرسی * تهیه اظهار نامه مالیاتی و بیمه ای * تهیه صورتهای مالی فارسی و انگلیسی
* طراحی سیستم کنترل داخلی * تنظیم گزارشهای مالی جهت بانکها و سایر موسسات مالی و اعتباری -
*تامین و آموزش کادر موسسات و شرکتها * تهیه صورتهای مالی از مدارک ناقص اصلاح حسابها و...

E-mail:
omid gamberoon jonoob@ gmail.com
تلفن تماس :
۰۹۱۷۳۶۸۶۶۲۶ خاکسارنژاد ۰۹۱۷۱۶۳۵۲۵۱